

خیلواکی



استقلال

www.esteqlaal.net

پنجشنبه ۲۱ مارچ ۲۰۲۴

فریده نوری

بهار آمد، اما از گل من خبر نیست



بهار آمد ، بهار من نیامد

گل آمد گل‌گذار من نیامد

برآوردند سر از شاخ، گل ها

گلی بر شاخسار من نیامد

چراغ لاله روشن شد به صحرا

چراغ شام تار من نیامد

جهان در انتظار آمد به پایان

به پایان انتظار من نیامد

مراسم گل پا رخ مرجان خورش است



بهار آمد، گل و نسرین نیاورد
نسیمی بوی فروردین نیاورد
پرستو آمد و از گل خبر نیست
چرا گل با پرستو همسفر نیست؟
چه افتاد این گلستان را، چه افتاد؟
که آیین بهاران رفتش از یاد
چرا می نالد ابر برق در چشم
چه می گرید چنین زار از سر خشم؟
چرا خون می چکد از شاخه ای گل
چه پیش آمد؟ کجا شد باتگ بلبل؟
چرا در هر نسیمی بوی خون است؟
چرا زلف بنفشه سرنگون است؟
چرا سر برده نرگس در گریبان؟
چرا بنشسته قمری چون غریبان؟
چرا پروانگان را پر شکسته ست؟
چرا هر گوشه گرد غم نشسته ست؟
چرا مطرب نمی خواند سرودی؟
چرا ساقی نمی گوید درودی؟
چرا خورشید فروردین فروخفت؟
بهار آمد گل نوروز نشگفت
مگر خورشید و گل را کس چه گفته ست؟
که این لب بسته و آن رخ نهفته ست؟
نسیم صبحدم گو نرم برخیز
گل از خواب زمستانی برانگیز
بهارا شور عشقم بیشتر کن
مرا با عشق او شیر و شکر کن
مرا چون رعد و توفان خشمگین کن
جهان از باتگ خشمم بر طنین کن



بی تو چندین بهار آمد و رفت
بی تو گلها شگوفه ها کردند
لاله ها جام پر شراب شدند
خنده بر گریه های ما کردند
بی تو چندین بهار آمد و رفت
که نه آهنگ و نی سروری بود
نه پرستوی نغمه خوانی داشت
نی کسی را خیر ز بودش بود
بی تو صبح سفید و روشن من
به سیاهی شام تار کشید
هرنگاهی که سبز بود و کبود
زرد شد بسکه انتظار کشید
بی تو چندین بهار آمد و رفت
تو هنوز از سفر نیامده یی
پی دلداری شکسته دلان
مرغک خسته پر نیامده یی
بی تو چندین بهار آمد و رفت
روشنی بخش بزم خاموشم
بی تو چندین بهار آمد و رفت
ای که از خاطرت فراموشم



مرجانم]، دخترم، از خواب برخیز
شکرخندی بزن، شوری برانگیز
گل اقبال من، ای غنچه ناز
بهار آمد تو هم با او بیامیز
[مرجانم]، دخترم آغوش وا کن
که از هر گوشه گل، آغوش وا کرد

زمستان ملال انگیز بگذشت
بهاران خنده بر لب آشنا کرد

[مرجانم]، دخترم، صحرا هیاهوست
چمن زیر پر و بال پرستوست
کیود آسمان همرنگ دریاست
کیود چشم تو زیباتر از اوست
[مرجانم]، دخترم، نوروز آمد
تبسم بر رخ مردم کند گل
تماشا کن تبسم های او را
تبسم کن که خود را گم کند گل
[مرجانم]، دخترم، دست طبیعت
اگر از ابرها گوهر بیارد
وگر از هر گلش جوشد بهاری
بهاری از تو زیباتر نیارد



[مرجانم]، دخترم، چون خنده صبح

امیدی می دمد در خنده تو

به چشم خویشتن می بینم از دور

بهار دلکش آینده تو

(فریدون مشیری)

مرجان امروز نوروز است که تو عاشق آن بودی

دخترم، مرجان من، من سالهاست که بعد رفتن تو همه چیز را از یاد برده ام، نه باغ دیده ام و نه بهاری، و بر لوح این آسمان، بجز ابر سیاه و تیره نه نقش دیده ام، نه نگاری، و رنگ لاله و چمن را از یاد برده ام. تنها من نیستم که همه چیز را از یاد برده ام، بلکه دختر شریں زبان من نیز سال ها شد که در خانه کوچک و تنگ خویش از باغ و گل و بلبل، بی باغ و بی بهار گشت.



من می بینمش که غمگین، در حسرت شنیدن یک نغمه شاد و دیدن یک گل و یک برگ سبز و یک درخت پر شگوفه، حیران نشسته و بر آرزوی های که داشت چشم بسته است. اما من، مادر فرسوده از نبودش رنج و درد می کشم، و به این خوشم که با گذاشتن آثاری از خود نام خود را جاودان ساخت. همین تسلی دل مادر فرسوده اش می باشد.

روح و روانت شاد و یادت گرامی باد!

